



سکوت، آتش، حرکت

معصومه باقری ثالث - کارشناس علوم قرآن و حدیث

تناقض آزردهنده را برای بچه‌ها حل کند. با خودش گفت: «عرف می‌گوید حرفش را هم نزن!» "جیزه" چون فرهنگ ایرانی فرهنگی است که اگر حرم‌سرا هم درست می‌کند، جلوش یک پرده مخمل می‌کشد. فرهنگ غربی می‌گوید: هرچه پرده هست بَدرا چون به عقیده فریوید، هر بلایی بر سر روان عزیز تو آمده، به علت همین قانون‌ها و محدودیت‌هاست!»

دستانش را به هم کوبید: ساکت! کلاس در سکوت فرونشست. عاشق این انتظار موجود در چشم‌های بچه‌ها بود. هر وقت از بچه‌ها خواسته بود حرف نزنند، درحقیقت، برای حرف زدن‌هایشان موضوع بهتری داشت. وسط کلاس روبه‌روی تخته ایستاد و دست‌هایش را روی سینه قفل کرد. درونش غوغایی به پا شده بود. بحث از آن بحث‌هایی بود که هم باید گفته می‌شد و هم نباید گفته می‌شد! این تناقض، فکر خودش را هم آزار می‌داد. به ذهنش رسید که همین



خواست برای بچه‌ها از اسلام بگوید که قرآن صریح اشاره کرده است که در این مسائل را به روی بچه‌ها ببند و به او یاد بده که در بزند؛ یعنی اسلام ورود بدون اجازه بزرگ‌تر و راهنما را به این وادی جایز نمی‌داند؛ زیرا آشفتگی چشمان سرخ محمدرضا جلُو چشمانش یک پرده خون کشیده بود. می‌توانست از تن تپ‌دار این نوجوانِ طفلِ معصوم حدس بزند که دیشب قربانی جنایتِ دو آدم بی‌خیال، به اسم پدر و مادر شده است! شاید می‌توانستند با بستن در اتاقشان، این بچه بیچاره را به این روز نیندازند. مصمم‌تر شده بود. آری، باید حتماً حرفی می‌زد تا حرفش آبی باشد بر آتشی که مدت‌ها در سینه بچه‌ها ذره‌ذره تقوا و تحملشان را آب می‌کرد و قطره‌قطره از چشمانشان بیرون می‌ریخت؛ درست همان جایی که در کنج خلوتِ خودشان آهنگ غمگینی می‌گذاشتند و زار می‌زدند.

آه! راستی کلمات گاهی شراره می‌شدند. از کجا معلوم صحبت‌هایش آب بود و آتش نبود؟ اصلاً باید برای بچه‌ها می‌گفت که همه چیز را نشنوند، پای صحبت هر رفیقی نارفتی نشینند و در دهان هر خواننده معلوم‌الحالی را به دل‌های کنجکاو و آماده خودشان باز نکنند. خودش داشت به چشم می‌دید که هندزفری‌های بچه‌ها دور گردنشان پیچ خورده و دارند خفه می‌شوند

تصویرگریه و نیمه پوشیده زنی که صبح در نانوائی دیده بود، خواست در چشمش دوباره رنگ بگیرد که سریع زیر لب گفت: «نه! نه! باید از لزوم توسل برای بچه‌ها بگویم. بگویم جامعه طوری شده که از کنار برخی آدم‌ها که رد می‌شوی، باید بگویی: "یا اباالفضل علیه السلام!" وگرنه تیری از تیرهای زهرآگین شیطان در چشمان زلال و پاکت خواهدنشست.»

دلش به درد آمد. اوضاع طوری شده بود که این طفلک‌ها پایشان را از خانه که بیرون می‌گذاشتند، تا وقتی که به خانه برمی‌گشتند، باید مدام زیر لب ذکر می‌گفتند! نمی‌شد. باید چیزی برای بچه‌ها می‌گفت. حتی اگر شده، یک قدم باید بچه‌ها را از ته این چاه کلافگی بالا می‌کشید! بچه‌ها پیشروهای آینده بودند. باید برای این مردهای آینده کشورش از غیرت می‌گفت. نه! نه! نمی‌شد! آزادی بی‌قیدوبندی که لقلقه زبان دختران



و هرچه بیشتر به خود می‌پیچند، این «آهنگ‌های ناهماهنگ با فطرت» بیشتر و بیشتر راه نفس را برایشان تنگ می‌کند. واقعاً باید بچه‌ها چه می‌کردند؟ باید برایشان از راه‌های خودکنترلی می‌گفت. باید برایشان از کنترل چشم می‌گفت. باید می‌گفت: «جنس ما می‌تواند با یک نگاه، کمال بدجنسی را در حق خودش و بازهم خودش روا بدارد!»

مثل زمانی که می دانست باید ازدواج کند، ولی مصداقش را پیدا نکرده بود! برای بچه‌ها از ازدواج نمی‌گفت! مثل همه مشاورها، یا نه بیخشد اکثر مشاورها، صورت مسئله را پاک نمی‌کرد. البته اینکه گوشش از نق و ناله‌های اقتصادی بچه‌ها هم پربود، بی‌تأثیر نبود.

اما آیا می‌شد تا زمان حل مسئله، این طفل‌های معصوم را بی‌پناه در دهان شیر رها کرد؟! به چشمانشان نگاه نمی‌کرد؛ چون کنجکاوای بچه‌ها داشت به اضطراب ختم می‌شد و او بیشتر از هرکسی از این اضطراب متنفر بود. بچه‌ها وقتی متلاطم می‌شدند هم اضطراب می‌گرفتند. بچه‌ها این جور وقت‌ها مثل برکه‌ای آرام بودند که ناگهان از درون به هم می‌ریخت و می‌آشفته و مثل آب، خون دلشان را به این طرف و آن طرف - آه بی‌خیال - هدر می‌دادند. مگر چیزی جز پشیمانی و دوده گناه دستشان را می‌گرفت؟!!

سرزمینش شده بود، داشت دست می‌انداخت گلوی غیرت همسر و پدر و برادرانشان را می‌بُرد و بالای سر جنازه غرق به خونِ مردانگی‌شان قهقهه سر می‌داد: «دیگر عصر محدودیت‌های زن گذشته است!» و درست همان جا روستی دخترکان از سرشان می‌افتاد و به دور پاهایشان می‌پیچید و در مقابل چشمان متحیر و لرزانِ آقامعلم، با صورت روی جنازه غیرت و مردانگی مردانشان به ذلت کشیده می‌شدند!

شاهد چه صحنه وحشت‌انگیزی بود! تنش داشت می‌سوخت. قفل دست‌هایش را باز کرد. عرق از کنار شقیقه‌هایش راه گرفته بود. نمی‌دانست بچه‌ها حال زار و نزارش را می‌بینند یا نه! سینه‌اش سنگین شده بود؛ حتی اگر برای سینه سوخته بچه‌ها هم حرفی نمی‌زد، باید برای دل خونین خودش هم که شده، کمی حرف می‌زد! ضرورتش را فهمیده بود؛ ولی جملاتش را پیدا نمی‌کرد! درست

بود و مسعود پاسخ شُبّهاتش را نگرفت و تلف شد!

برادر، هرچه ما پشت بی‌سیم صدایت کردیم، گفتند داری قسط‌های وام ازدواجت را پر می‌کنی! علی دخترخاله‌اش را می‌خواست...! نیامدی...! خَریت کرد و خودش و دختر بیچاره را به آتش داد!

آقا اجازه! ما می‌توانیم برویم بیرون آبی به صورت‌مان بزیم؟ داغی نفس‌هایمان چشمانمان را مثل گاز خردل می‌سوزاند! آقا...! به نظرتان، شیمیایی شده‌ایم؟

آقا، گرای ما را دقیق گرفته‌اند! توپخانه‌شان روی ماست. اصغر! روی زمین نخواب. بگذار ایستاده بمیریم!

آقا اجازه! به نظرم، من هم تیر خورده‌ام. به نظرم، عاشق شده‌ام!

آه! آه! آه! این هم از آن ساعت‌هایی بود که حرفی نزنده بود؛ ولی خودش از گفتن و بچه‌ها از شنیدن، شهید شده بودند!

شده بود مثل سربازی که در محاصره دشمن ایستاده، درحالی‌که تمام

دوستان و هم‌زمانش، چند فرسخ آن‌طرف‌تر، در خوابِ خوشِ بعدازظهر خوابِ جامعه آرمانی پس از ظهور را می‌بینند! به بچه‌ها نگاه کرد و آن‌ها را تک‌به‌تک از نظر گذراند. «بچه‌ها مرز

کشور او بودند.» مرزی که بدون مدافع و حامی، در مقابل هجوم تاندان مسلح جهانی داشتند می‌شکستند! فکر نمی‌کرد که بتواند به این بچه‌های

بی‌دفاع بگوید خودتان از خودتان دفاع کنید. یعنی رویش نمی‌شد! سرش را پایین انداخت. حرف‌ها مثل گلوله‌های آتشینی به سمتش شلیک می‌شدند:

آقا، نمی‌خواهید چیزی بگویید؟! آقا، وقت کلاس روبه‌تمام است.

چیزی نمانده‌ها! محمدرضا در نفس‌های آخرش را می‌کشد!

آقا، خیلی دیر آمدید. مادستان خالی